



رهنورد زریاب

مون پلیه - فرانسه
20 جدی 1380

خیال آن شب‌بازیز رفته

آن شب، هنگامی که دکتور موسوی از شهر آکسفورد به من زنگ زد، فراوان شادمان شدم؛ زیرا پس از دراز مدتی آواز این دانشی مرد گرامی را می شنیدم. و اما، نمی دانستم که در پی این شادمانی زودگذر، چه اندوه جانگدازی به سراغم خواهد آمد. دکتور موسوی، در میان سخنانش، گفت: "برای تان خبر ناگواری دارم!"

تلوسه یی تکانم داد، دلم لرزید و پرسیدم: "چه خبری؟"

جواب شنیدم: "استاد رضوی درگذشت!"

خاموش ماندم. لختی نمی دانستم چه بگویم. و ناگهان - برای یک لحظه کوتاه - رضوی را دیدم در آن سال های دور و از دست رفته و در پشت پرده یی از یاد ها و خاطره های گونه گونه که ساده و سنگین، اما باوقار، ایستاده بود و آن لبخندش را بر لب داشت. لبخندی که بسیار خوشایند بود؛ ولی هرگز ندانستم چه معنایی دارد. و بعد، در دلم گفتم: "آه، رضوی تو هم رفتی. تو هم رفتی. رضوی... رضوی هم رفت و ما را رها کرد! ولی به دکتور موسوی چه باید بگویم؟ برآستی، چه می توانم بگویم، رضوی؟"

درست به یادم نیست که به موسوی چه گفتم. هیچ هم به یادم نیست. شاید افسوسی بر زبان آورده باشم. شاید غم و غصه خودم را بیان کرده باشم. درست به یادم نیست.

و اما، آن شب خوابم نمی برد. سراسر شب رضوی پیش چشمانم بود. در واقع، آرام آرام، با او سخن می گفتم. در خیالم و خاموشانه با او سخن می گفتم. اگر هم لختی دیده گانم بسته می شدند، باز هم در خواب او را می دیدم و در خواب با او گپ می زدم و هی از او می پرسیدم: "رضوی، تو چه کردی؟ آخر، رضوی، تو چه کردی؟" این ذهن آدمی چه شگفت پدیده یی است! و در یکی از همین لحظات بود - نمی دانم خوب بودم یا بیدار و شاید هم در حالتی میان خواب و بیداری - که ناگهان و بی اختیار، این بیت زیبای شهریار که وصف الحال خودم بود، به یادم آمد و آنرا آهسته زمزمه کردم:

"خیال رفته گان، شب تا سحر بر جانم آویزد

خدایا، این شب‌بازیزان چه می خواهند از جانم؟"

آن شب - سراسر شب - خیال رضوی ذهنم را انباشته بود و چهره معصومانه او از پیش چشمانم دور نمی شد. انگار، او آن شب آمده بود که با من باشد. و بود. همه شب با من بود. در واقع، هنوز هم با من است و هرگاه و بیگاهی چهره می نماید و لبخند می زند. ساده و مودب و باوقار - مثل پیکره یی از صفا و محبت - و به نظرم می آید که می گوید: "بالاخره من و تو اهل یک ولایت هستیم!" و این همان جمله یی است که بار ها از زبانش شنیده بودم.

نیمه اول دهه چهل هجری خورشیدی بود که با رضوی آشنا شدم. در صنف اول دانشکده ادبیات و علوم بشری با هم همدرس بودیم. سن و سالش با دیگر شاگردان صنف جور نمی آمد. او به سوی مرز چهل ساله گی روان بود و ما، در آن هنگام، شانزده هژده سال از او جوانتر بودیم. فکر می کنم که او کارمند رتبه سوم یا رتبه دوم دولت بود. با شاگردان دیگر، چندان همدم و همسخن نمی شد. ولی با من خیلی زود انس گرفت و کنار آمد.

رضوی سالی چند در دفتر های دولتی کتابت کرده بود. بعد، مکتب تجارت را خوانده بود. و بعد - باز هم در دستگاه دولت - به کار های فرهنگی پرداخته بود. و سپس، آمده بود در دانشگاه کابل تا با فروتنی تمام، پهلوی من و دیگر بچه ها و دختران جوان بنشیند و همدرس مان باشد. مثل ما به درس های استادان گوش بدهد و از گفته های آنان یاد داشت بر دارد.

آن سال ها، سال های «مرد باد!» و «زننده باد!» بود و من جوان بودم و خام و خونگرم. و او جا افتاده مردی بود با اندوخته عظیمی از تجربه ها و آزمون های تلخ و شیرین زنده گی. و نیز با کوله باری از دانش و خرد. و نیک میدانست که چگونه از شکیبایی و تحمل کار بگیرد و تندگی ها و اشتلم های جوانه مرا بی اثر سازد و مهار کند. و من نیز، در دلم نسبت به او احترام بسیار احساس می کردم. از همین رو - چنان که گفتم - با هم کنار آمده بودیم و خوب هم

مجلهء فردا

نشریه ی

کلوب قلم افغان ها

کنار آمده بودیم. و هر گاهی هم که در بحث و گفتگویی داغ می شدیم، پس از لحظه یی، او - با گذشت و پاکدلی - بلند بلند می خندید و می گفت: "خوب، بالاخره من و تو اهل یک ولایت هستیم!" و لابد من هم دنبال قضیه را رها می کردم.

در همان هنگام، با شادروان محمد اسماعیل مبلغ نیز آشنا شده بودم. مبلغ دانشی مرد بزرگی بود. در حوزه های علمی دود چراغ خورده بود. فلسفه های کهن را نیک می دانست و بر زبان ادبیات عرب تسلط داشت. و آن روز ها شروع کرده بود که دبستان ها و دیدگاه های فلسفی نوین باختر زمین را بشناسد. از هگل، هایدگر، نیچه، اسپینوزا و سارتر سخن می گفت و مارکس و مارکوزه و ماوتسه دونگ را نیز می خواند. و من خوب می دیدم که این همه را با چه شتاب و عطشی می خواند.

به یاد دارم که مبلغ، در میان سخنانش، بار ها از «آغا صاحب» یاد می کرد. گاهی هم از این «آغا صاحب» نقل قولی می آورد از بهر تأیید سخنی و یا از بهر طعنت.

و من نمی دانستم که این «آغا صاحب» کیست و چه کاره است. اما، می پنداشتم که باید مردی باشد با عبایی بر تن و دستاری بر سر و یا ریشی دراز و با سبچه یی در دست. و روشن است که دلم نمی شد با چنین آدمی نشست و گفتگویی داشته باشم. از همین رو، هیچ نمی خواستم بیرسم که این «آغا صاحب» کیست.

و اما یکروز مبلغ گفت: "فردا شب بیا به خانه ما. آغا صاحب هم می آیند. یک دم صحبت می کنیم." راستش را بگویم، هیچ دلم نمی خواست که این «آغا صاحب» را ببینم و سخنانش را - که لابد رنگ و بوی آخوندی داشتند - بشنوم. ولی دعوت دانشی مردی چون مبلغ را هم که نمی شد رد کرد. پذیرفتم و گفتم: "حتمأ می آیم." هنگامی که آنشب به خانه مبلغ رفتم، دیدم که رضوی هم پیشتر از من آمده است. نشستیم و از هر دری گپ زدیم و قصه کردیم.

در آن سال ها، مبلغ نماینده مردم «بهسود» در پارلمان بود. با سیاست انس و الفتی داشت و در رسته های سیاست، همراه با سیاستگران، گام بر می داشت. آن روز، مثل این که تازه کتاب «درباره تضاد» اثر ماوتسه دونگ را خوانده بود.

مبلغ در باره تضاد های آشتی پذیر و تضاد های آشتی ناپذیر برای رضوی سخن می گفت که وقت نان شد. من گفتم: "نمی خواهید منتظر بمانید که آغا صاحب هم بیایند؟"

از پشت عینک هایش لختی مرا نگرست. خندید. و بعد، خنده اش به قهقهه مبدل شد. رضوی هم قهقهه یی را سر داد. از ته دل می خندید. ندانستم که خنده شان از بهر چیست. مبلغ، در حالی که می خندید، با دستش رضوی را نشان داد و گفت: "آغا صاحب که در برابرت نشسته است!"

و آن وقت، من فهمیدم که هر وقت مبلغ از «آغا صاحب» گپ می زد، منظورش رضوی می بود که سید بود و مبلغ می خواست در غیابش نسبش را تبجیل کرده باشد. خجل شدم و کم آمدم. و سپس، بی اختیار، خنده دامنه داری از دهنم بیرون ریخت؛ زیرا رضوی را با آن تصویر ذهنی خودم مقایسه کردم: مردی با عبایی بر تن، با دستاری بر سر، با ریشی دراز و سبچه یی در دست!

فکر می کنم که مبلغ ده سالی از رضوی جوانتر بود. با این همه، رضوی او را سخت احترام می گذاشت و - غالباً - در حضورش او را «مولانا» و در غیابش «مولانا مبلغ» خطاب می کرد. و معلوم بود آن پایه بلند فضل و دانش را که مبلغ بر آن ایستاده بود، نیک دریافته بود و بر آن ارج می گذاشت. چه نازنین مردانی بودند: مبلغ و رضوی.

رضوی در سراسر زنده گانش فراوان خامه پردازی کرد و بسیار مقاله نوشت. چنان که می شود گفت او مقاله نویس (Essayist) برجسته یی بود. امروز، این مقاله های پژوهشی او در لا به لای مجله های گونه گون پراکنده هستند.

کتاب «نثر دری افغانستان» که در دهه پنجاه هجری خورشیدی، از سوی «بنیاد فرهنگ ایران» به چاپ رسید، از کار های والای رضوی است. در این دفتر، سی داستان از نویسندگان معاصر افغانستان را گرد آورده است. جلد دوم این کتاب را، در پنج صد و نود و هشت صفحه، همین امسال در شهر پشاور به چاپ رسانید. در این دفتر دوم نمونه هایی از نثر های پژوهشی، نقد ها و سفرنامه ها را گرد آورده است. در هر دو جلد زنده گی نامه های فشرده و مختصر نویسندگان را نیز گنجانیده است که این کار، بر سودمندی کتاب های یاد شده می افزاید. مقدمه یی که رضوی در جلد نخست «نثر دری افغانستان» نوشته است (و در جلد دوم نیز آمده) فراوان آگاهی دهنده و بسیار روشنگر است.

بسیاری از مقاله های رضوی، بر موضوعات و مسایل تاریخی روشنی می اندازند. او در نوشتن دایرة المعارف آریانا نیز دست داشت و نگارش چندین موضوع در این دانشنامه، کار اوست.

رضوی با فرهنگ و ادبیات تازی آشنایی داشت و زبان عرب را می دانست. ترجمه «ملا متیان و جوانمردان» اثر ابوالعلا عفیفی، فرآورده همین آشنایی و زبان دانی او به شمار می تواند رفت.

مجله فردا

نشریه ی

کلوب قلم افغان ها

نیشته های پانزده سال اخیر رضوی - که در نشریه های برون مرزی به چاپ رسیده اند - بیشتر مسایل، قضایا و نکته های سیاسی و اجتماعی را بازتاب می دهند و بیانگر اندیشه های او در این زمینه ها می توانند بود. از رضوی سروده ها و پارچه های منظومی نیز بر جا مانده است. از جمله، منظومه درازی که با نام مستعار «امارتمل» سروده است.

آدمی - غالباً - گذشت زمان را در نمی یابد و ارج و بهای صحبت دوستان و یاران را نیز نمی شناسد. یک وقتی به خود می آید و می بیند که زمان سپری شده و نقد صحبت یاران هم از دست رفته است. رضوی مدتی در دانشکده ادبیات دانشگاه کابل تدریس کرد. سپس به ایران رفت که - به گفته خودش - باز هم سبق بخواند. آخر او از آدم های همیشه طالب العلم بود. نخست، در مشهد زنده گی می کرد و بعد، راهی تهران گشت. و در همان هنگام بود که من دریافتم همنشینی با او چه ارج و بهایی داشت و شب صحبت او چه غنیمتی بود. در آن سال ها، به همدیگر نامه می نوشتیم و او گاهی، همراه با نامه، کتابی هم می فرستاد. خوب می فهمید که چه کتاب هایی را می پسندم. «صد سال تنهایی» گارسیامارکز را نیز مدیون او بودم که خواندنش یکسر افسونم کرد.

پس از کودتای ماه ثور، دیگر نامه های مان به همدیگر نرسیدند. به زودی در کابل گیر و گرفت ها آغاز شدند. ترس و وحشت سراسر کشور را فرا گرفت. بعد، من هم زندانی شدم. مبلغ را نیز گرفتند. درست به یادم نیست که اول من به زندان رفتم یا مبلغ را گرفتند. تصور می کنم اول مبلغ را بردند. و اما، بردن مبلغ، یک بردن همیشه گی بود؛ زیرا دست های سرخ و ستمگار آن فرهنگ ستیزان، مبلغ را - همانند شمار دیگری از اندیشه گران و خرد پیشه گان - برای همیشه خاموش ساختند و از ما جدا کردند. بدین صورت، رضوی را گم کردم. چندین سال از او خبری نداشتیم. پسانتر ها دریافتم که به ینگه دنیا رسیده است.

هنگامی که من هم در جزیره غربت افتادم، نشانی رضوی را پیدا کردم و بهش نامه نوشتم. زود جواب داد و بدین سان، نامه نویسی مان دوباره آغاز شد. مثل گذشته ها، صمیمی و مهربان بود و هر نامه اش - غالباً - ستایشنامه یی می بود در باب خزعبلاتی که من می نوشتم و این جا و آن جا چاپ می شد، و هی خودش را نکوهش می کرد که تتبل شده است و بیکاره. فکر می کرد آن چنان که باید، کار نمی کند. از خودش ناخوشنود بود. در همین سال هی، هر جا چیزی چاپ می کرد، بریده اش را به من می فرستاد و مصرانه می خواست که عقیده خودم را در باب آن نیشته هایش به او بنویسم. این نامه ها - گویا - نیم دیدار بودند و دل ما را اندک شاد می ساختند. امیدوار بودیم که روزی و روزگاری باز هم یک دیگر را ببینیم و یاد آن گذشته های از دست رفته را تازه کنیم. و اما، چه امید خامی، هیهات! و حالا می بینم که رضوی هم رفته است. او - یا به گفته مبلغ «آغا صاحب» - که همچون پیکره یی از محبت و صفا بود، بی سر و صدا و خیلی آسان، رخت برچید و برفت. و اما، او را، خیال او را، همین اکنون با خودم دارم و فکر می کنم که همواره با من خواهد بود. خیال این رفته را، خیال این دوست را، خیال این شباویز را، با خودم خواهم داشت. خیال این شباویز رفته را، این شباویز رفته را...

در یکی از کتاب های دینی خوانده ام که هر گاه آدمی از کنار گورستانی بگذرد، باید این دعا را زیر لب بخواند: "السلام علیکم یا اهل قبور! شما پیشتر رفتید. ما بعد تر خواهیم آمد. خداوند شما را بیامرزد. ما را هم بیامرزد، آمین!" و همین دو سه روز پیش بود که در جواب نامهء محمود - فرزند رضوی - به او نوشتم: "هر وقت بر سر خاک رضوی رفتید، از سوی من به او بگویید: - السلام علیکم ای رضوی! تو پیشتر رفتی. من بعد تر خواهم آمد. خداوند ترا بیامرزد. مرا هم بیامرزد، آمین!" و براستی هم، در این فکر هستم که - دیر یا زود - باید در اندیشه رفتن بود؛ چون که از این رفتن گزیری نیست. هیچ گزیری نیست...

پایان